دختر خورشید

نویسنده: نسرین نیلم‌رسا

تاریخ انتشار: 17 Khordad 2585 باستانی برابر با June 7, 2026 میلادی



امروز وقتی اینستاگرام را باز کردم، ناگهان ویدیویی از پروژه‌ی جدیدت دیدم. بی‌اختیار زمزمه کردم: قشنگ، ماشالله... قشنگ

اما راستش را بخواهی، دیگر نه به «ماشالله» باور دارم، نه به «ان‌شاءالله». مدت‌هاست که باورهایم، همان‌هایی که روزی پناه دلم بودند، یکی‌یکی فرو ریخته‌اند. گاهی آرزو می‌کنم ای کاش هنوز کودک بودم، ساده، با دنیایی روشن و باورهایی بی‌تردید. اما نه، دیگر آن کودک نیستم. و نه به آن باورها دل بسته‌ام. من امروز خودم را مسئول تمام کارکردهایم می‌دانم؛ پاسخگو به کوچک‌ترین تصمیم‌ها، کوچک‌ترین اشتباه‌ها. برای همین هم دیگر «ماشالله»ها و «ان‌شاءالله»ها نمی‌توانند دردی ازم دوا کنند یا دل‌خوشم کنند. و راستش، همین پذیرش، خودش سنگین‌ترین بخش زندگی‌ست: این که بفهمی دیگر آن آدمِ سابق نیستی. و دیگر هم نخواهی بود...

دو هفته پیش در کرواسی بودم، در آغوش امواج سرکشِ دوبروونیک. هر روز دقایقی خودم را به دریا می‌سپردم، روحم را همراه موج‌ها رها می‌کردم، بی‌مهار و بی‌مرز. اما جسمم، این پیکر نحیف و خسته، تاب آن حجم از رهایی را نداشت. بارها و بارها با امواج درگیر شد و آخر سر، من را پرت کرد به ساحل، به سنگ‌ریزه‌هایی که تیز بودند و بی‌رحم. نمی‌توانستم درست بایستم. و آن لحظه بود که فهمیدم: بی‌رحمانه‌ترین ناسپاسی، همین است که بدنت را، همان که بی‌ادعا بار تمام دردها را به دوش کشیده، بی‌دفاع در برابر طوفان‌ها رها کنی.

در آن سفر، دریافتم که با تمام سرکشی‌هایم، هنوز چون گنجشکی به این جسم پناه می‌برم؛ شاید چون می‌دانم اگر میان جنگ روح و جسم، یکی از پا بیفتد، این (من موقتی) هم نابود می‌شود...

راستش را بخواهی، پروا... نمی‌دانم دنبال چه چیزی هستم. نمی‌دانم به کجا می‌روم یا پایان این مسیر کجاست. شاید این

طغیان‌های روحم، از دردهایی نشأت می‌گیرد که سال‌هاست از آن‌ها فرار کرده‌ام. اما مگر فرار، خودش نوعی پیروزی نیست؟ مگر میشود تمام این دردها را پروسس کرد؟ آیا جسمم توان حمل این بارهای سنگین را دارد؟

دو ماه گذشته، شاید سخت‌ترین فصل زندگی‌ام بود. گاهی به رفتن فکر می‌کردم، جدی. اما هر بار که به اطرافم نگاه می‌کردم، می‌دیدم این «رفتن» می‌تواند چقدر برای دیگران ناعادلانه باشد. اما در درون من، هر تار از تارهای روحم آتش گرفت، و من نشستم و فقط تماشا کردم. سوختن روح را، تلاشی بی‌رمق جسم را، و گریه کردم گریه کردم.

گاهی آن‌قدر این دردها سنگین می‌شدند که فکر می‌کردم اصلاً این همه درد، نمی‌تواند فقط مال من باشد. شاید من در آن روزها، بار زخم‌های اجدادم را هم بر دوش کشیده بودم. شاید با درد آن‌ها نیز هم‌نفس شده بودم.

من هرگز رنجی چنین عمیق و چسبیده به جان را تجربه نکرده بودم؛ مگر سایه‌ای کوتاه از آن، در سال ۲۰۱۴ و ۲۰۲۳. اما این بار، چیزی دیگر بود. انگار خودم ایستاده بودم در برابر خودم، برای ویرانی خودم. و این کوه درد، آن‌قدر من را به این سو و آن سو کوبید تا نه خودش ماند، نه من. هر دو از حال رفتیم.

شاید حالا پذیرفته‌ام که این دردها، بخشی جدایی‌ناپذیر از وجود من‌اند. و من، گریزی از آن‌ها ندارم.

اما این روزها، انگار روح سرکش و جسم خسته‌ام، دستی به آشتی داده‌اند. در سایه‌ی این آتش‌بسِ موقتی، نشسته‌ام به تماشای جهان، جهان کوچکی که من هم جزئی از آنم. و از این بودن، هر چند موقت، ولی شاکرم.

حالا دلم آرام‌تر است، و این روزها، خوبم.

تو از خود برایم بنویس، پروا. از خودت، از دلت، از روحت. گاهی دلم برایت پرپر می‌زند. گاهی بی‌هوا به عکس‌هایمان سر می‌زنم و برایت انرژی می‌فرستم.

تو هم به من فکر می‌کنی؟